

(خَلِينِم) کامیر فرزند که پدرش بیرون کرده باشد مخلوع گنات و کان فی الجاهلیة لذا قال قائل هذا بنو قریظ فلقه کن ایوخذ بعد بجر برته و صیار و آنگه عاجز گردانید اهل خود را بنیافت خلیعة مؤنث و غول و گرم و تیر قمار که او آن نیاید و قمار بار گردن بندند و جامه کنند و لقب ابی عبد الله حسین بن صفاک شاعر و نام مردی رئیس از بنی عامر و کردگن کثیر الجنایات

(خَلِیْم) کز بی نام چه پدر علی مفری بن محمد بن جعفر

(خَلِیْم) کجیفر گرم و غول

(خَلَعَم) فرزندان بیرون کرده ماورد پدر و یعنی است از بنی عامر بن صعصعه و آنا اطاعت کسی نکردند

(خَلَعَاء) کمر او گفتار

(خَلَعَلَم) کسفر جل گفتار

دن، خَلَعَتِ الْعِضَاءُ (برگ آمدند درختان عشاء و خَلِیْم) مجول است بی پاشنه و

دن، خَلَعَتْ نَوْبَهُ خَلَعًا (بفتح بر کند چاره را از تن و گنات خَلَعَتْ نَعْلَهُ وَخَلَعَتْهُمَا وَخَلَعَتْ عَلَيْهِ خَلِیْعَةً نَعْتِ دَاوُدَ وَرَأَى وَنِزَّ خَلَعًا مَعْرُوفًا كَرُونَ اَزَعْلُ یَقَالُ خَلَعًا الْحَالِیُّ مَوْجَلٌ و عَاقِ كَرُونَ فَرَزَنْدِ وَخَلَعًا امْرَاةً خَلَعًا (بضم بی کردن را بر بال که سست و خَلَعَتْ الْمُنْبِلُ غَاوِرًا و دَرُ خَوْصَهُ و خَالِیْمٌ نَعْتٌ اَزْ بَنِی و خَلَعٌ

الْخَلَامُ كَالا ذَكَرَ و یَدِ كَوْدُكِ اَزْ رَسِیْدِ كِی (اَخْلَعَتِ الْعِضَاءُ) برگ آوردند درختان عشاء و اَخْلَعُ السُّبُلُ و اَنَّهُ سَبَتِ خَوْصَهُ و اَخْلَعُ الْقَوْمُ یا قَتَلَ عِضَاءَهُ رَا كِ بَرَكِ اَنَّمَا نَعْتٌ (مَخْلَعٌ) كَعِظْمِ بَيْتِ كِ دَرُ و سَعِ تَعْرِفُ تَخْلِیجُ كَرُودِهِ بَاشَدُ و مَرُ و ضَعِیْفُ و سَبَتُ و مَرُ و مَبُوتُ و اَنَّهُ مَسَّ جَبَنُ اَشْتَهَ بَاشَدُ و رَجُلٌ مَخْلَعٌ اَلْاَلِیْتِیْنِ مَرُ و كِ مَرُ و دَرُ مَرِیْشِ اَزْ مِجْمُودِ بَاشَدُ (خَلِیْم) رَقْمًا مَرُ و مَخْلَعُ الْاَلِیْتِیْنِ و نَوْبِ اَزْ تَعْرِفَاتِ عَرُ و صُنِ اَسْتِ (مَخْلَعٌ فِی الشَّرَابِ) مَمْنُكُ شَدُ و نَرُ و شِیْدِیْنِ و لَازِمُ كَرَفْتِ اَنْزَا و (مَخْلَعٌ فِی اللَّشَى) فَرَاخُ رَفْتِ مِیْنِ یا اَزْ مِجْمُودِ و دَرُ رَقْمًا و مَخَالَعَةٌ جَدَالِیُّ كَرُونَ زَنُ و شَوِیُّ اَزْ مِجْمُودِ بَرَالِی (مَخَالَعُوا) سَوَكُنْدُ مَسْتَنْدِ مِیَا و كِیْمِ كِیْمِ و دِیْنِ مَخَالَعٌ جَدَالِیُّ كَرُونَ زَنُ و شَوِیُّ اَزْ مِجْمُودِ بَرَالِی (مَخَالَعَةٌ مَخْلَعَةٌ) زَنُ اَرُ و مَسْدُ جَمَاعِ (اِخْلَعُوا) كَرَفْتَمَالِ اَدْرَا و (اَخْلَعَتِ الْمَرْأَةُ طَلَقَ كَرَفْتِ دِنِ بَرَالِی

خ ل ح (خَلَفَ) بِالْفَتْحِ سَبَسُ لَقْبِیْنِ قَدَامِ و بَیْنِ مَعْنَى كَاغِ بِالْفَتْحِ و لَامِ مِجْمُودِ كِیْمِ و بَرَسْتِ بِالْفَتْحِ و لَامِ اَسْتِ و كَرُوسِ كِیْمِ كَرُوسِ اَیْمُودِ مَنْدُ هَوَا و خَلَفَ سَوَا بِالْمَضَافَةِ و سَمْنُ تَهَاءُ و نَطَقِیْنِ اَلِی

سكت الفاء و نطق خلفا و سكت من الفاء ثم تكلم بالخطا و در آب بر کشتی دوم تیر و سران و کس که در محلی خیر بنا شد و جمعی که رفته باشند از قبیله و جمعی که حاضر باشند از قبیله از لغات اصناد است یقال یخلفون و تیر کلاں و تیر که یک سرداشته باشد و سر استره و سنل و کرتاه ترین استخوانهاست پهلوی خلوفت بالضم جمع و جایگاه است که شتران ماوردان با و دارند و ماوردان سے خانه و بیعت و بیگ کنند شیر و پس یقال ایت خلفای بعدا (خَلْفَةٌ) بِالْفَتْحِ مَقْوُطٌ اَشْتَمَالِ عِلْمِ اَزْ چَارِی خَلْفَتْ كَسْرُ و جَمْعِ (مَخْلَعٌ) بِالْكَسْرِ مُخْتَلَفٌ و مَجْمُوعٌ و آبِ بَرَكَشِی و سَلَفٌ كِ تَبَا بَسْتَانِ رُودِی و اَسْجُودِی كِ شَكْمِ اَسْتِ اَزْ اَضْلَاعِ خُرُودِ و سَرِ بَسْتَانِ مَادِهِ شَرِبُ طَرَفِ اَنْ رُودِی نَدِ سَرِ بَسْتَانِ نَقِیْبِیْنِ مَقْدَمِ اَوِ الْمَخْلَعُ لِلْمَنَاقَةِ كَالْمَنْعِ لِلشَّائَةِ و لَدَّتِ الشَّائَةُ خَلْفِیْنِ رَا و كَرُوسِیْنِ سَاغِی نَرُ و سَالِ دِیْ كِرَا و هِ و ذَاتِ خَلْفِیْنِ و بَطِخِ تَبَرُ و سَرُ و ذَوَاتِ الْمَخْلَقِیْنِ جَمْعِ (مَخْلَعَةٌ) بِالْكَسْرِ آبٌ بَرَكَشِی و اَشْتَمَالِ و اَقْتَوَاتِ كَرُونَ و اَمْرُ شَدِ شَبِ و رُودِ و قَوْلُهُ تَعَالَى جَعَلَ اللَّیْلَ وَالنَّهَارَ خَلْفَةً یَعْنِی كَرُونَ اَنِیدُ شَبِ و رُودِ رَا قَامِ مَقَامِ كِیْمِ كِیْمِ یا خَلْفَتْ كِیْمِ كِیْمِ و دِیْنِ اَوِ مَخَالَعٌ مَن قَا تَهْ اَمْرًا بِاللَّیْلِ اَدْرَا كِ بِالنَّهَارِ و بِالْعَكْسِ و خَلْفٌ كِ تَبَا بَسْتَانِ رُودِی و خَلْفٌ كِ

بعد از علف خورده شده رویه و کشت
 که باخته و مختلف بودن است و پشت
 وحشیان و آنچه آویخته شود پس سوار
 و آنچه بر آید از درخت در اول سر راه
 سده دوبره و برگ که نبات بعد برگ اول
 بر آید و میوه دوبره که بعد سیده شدن
 انگور و چیده شدن آن سخته گردد و
 كذلك سائر الشجر و غرة نواوردن
 انگور و در کسین مردس برون و در
 غیبت پیش اهل و سے آمد و شد کردن
 دستوران مختلف و طعام باقی مانده
 میان دندانها و بیضه و شکم رنگی و
 بر سه گرنگی و این روزه دارد وقت
 بعد وقت و گیاه که بعد گیاه رویه گیاه
 که از غیر باران بگره شبینم خوشب
 رویه و مخالفت و خلاف کردن و یعنی
 دو در هم با هم مجتمع و برون شتران
 شبانگه بسوسه آب بعد رفتن مردم
 و مختلف و القوم خلفه ای
 مختلفون و لرولدان خلفان
 و خلفان امد است و فرزند کے
 در از دیگر گوناہ یا کے سپید و دیگر
 ساه و كذلك له عبدان او امتان
 خلفان و خلفان اخلاف و خلفه
 جمع و من این خلفتکو
 آب بریکشید و اخذته خلفه
 یعنی بسیار شد آمد و رفت امد یا آب
 خانه و فی خلقه خلفه یعنی
 خلاف است
 خلفت) باضم در مرغ و در مرغ کردن
 و در را یعنی خلاف روی آن و هوف
 للمستقبل کالکذب فی الماضي جمع
 خلیف است در هر معانی

(خلفه) بالضم عیب و گول و دل
 شدگی و بی عقلی و خوف از زه پسین
 طعام و فی خلقه خلفه یعنی
 خلاف است
 (خلف) بالتحریک آنکه سپس کے
 یا چیزیے رفت آید و فرزند صالح و
 فرزند چه را خلف بتسکین هم گویند و
 اکثر هر کے از آن بجای دیگر شمال
 یا بقیال هو خلف صدق من ایه
 اذا قام مقامه یا بسکون لام و تحریک
 آن نیزه برابر است و قال اللہ
 خلف للاشدرا خاصة و بالتحریک
 و خلف بن ائوب و خلف بن
 قسیم و خلف بن خالد و خلف
 بن خلیفه و خلف بن سالم
 و خلف بن مهران و خلف بن
 معسی و خلف بن هشام و
 خلف بن محمد عثمان اند و
 ابو خلف و تا بی اند و وسیع
 خلف از اعلام است
 (خلف) گفت شتران استن خلفه
 کے خلفات و خلافت جمع
 (خلف) بضمین معرفت و ہی است
 (خلاف) کتاب و تشدید آن
 است نوسه از نید است نه بیستے
 خلا فان السبیل لی به سبایفیت
 من خلاف اصله و یقال جلست خلا
 دلان ای بعد از و من لغت و استین
 پیرا من
 (خلافه) کما به گول
 (خلیف) کما میر راه میان دو کوه
 و ادسی میان دو کوه منذیم الخلیف

کما یقال ذئب فضا و مدغم آب و راه
 دو کوه بر طور که باشد و راه و تیر و
 مرد تیز ظم جرب زبان و جاسه
 که میان آن شکافه هر دو طرف آن
 با هم منضم گردد و ناقه در روز دوم
 از دادن یقال ترکیبای خلیفنا و شیر
 که فله از آن گرفته باشد خلف ککتب
 جمع از همه معنی دگوست است و در
 است میان کوه و زمین و زین که سوار
 را در تفاوت و فرستاده باشند و سلف
 بزرگ و و خلیفنا التاقه تحت
 دو بغل ناقه
 (خلیفه) کسینت آنکه بجم کے
 باشد در کاسه و سلطان بزرگ یزنا
 خلافت و خلفا جمع و کوسه
 است بکه مشرق ایجاد و از اعلام
 است و خلیفه بن عدی
 انضاری معرفت صحابی است یا آن
 طیف بن عدی است و خلیفه
 بن کعب بن حصین و
 خلیفه بن خیط بصری و فطر
 بن خلیفه محمد ثانی
 (خلیف) کزیر از اعلام است و
 خلیف بن عقیبه از تبع تابعین است
 (خالیف) کما به گول و آب بر کشه
 و بعد تباہ و آنکه بنشیند بر رفتن تو
 قال الله تعالی فاقعدت مع الخالیفین
 و فی خلقه خالیف یعنی خلاف است
 (خالیفه) کما به گول و سخن تباہ
 و خالیف است باقی مانده بعد است
 گذشته و ستون که جانب پسین خیمه
 و در کما به یا خود خالیف جمع در خلیف
 خالیفه) مرد بسیار و خلف و کما به

تفع و غیر کسی نرسد و فی خلقه
 خالفة یعنی خلافت است و هو
 خالفة اهل بیت و غیر نجیب و
 بی خیر است و کذاک هو خالفاهل
 بیتہ ز و مادری می خالفتو هو
 معروف و مشهوره تمام کدام کس است
 (خوالف) قال الله تعالى و ترضوا
 بان یكونوا مع الخوالف و یمنوا که نرویانند
 ترست از همه زمینها و ما ادیری
 اقی الخوالف هو تمام کدام
 کس است او
 اخیلیتی بکسر الخ و شد الام خلافت
 (اخلفت) که همه چیز دست و حمل
 او آنکه برایت چپ زور و در رفتن
 گویا بر یک پدی روی و کول بیل
 و مار زو کم عقل و شتر کبرانه میل کننده
 از مخالفان با کسر مرد بسیار خدان
 کننده و همه دور و شاخه کلفت جمع و
 منه مخالفین الین
 و تخلف کفو را همی موز مردم
 و در منی
 و تخلفه که جمله جاس خلافت که
 نوع از جید است و راه و منزل و
 (مخلفه یعنی) فرود آمدن گاه مردم
 در منی و دو فتمه القتی مخلفه
 لغت خواب نیم روز سبب بری رفتن
 و دانست
 و رجل خلیفه بینه مرد بسیار زلف
 و خلیفه کرجله و خلیفنا تہ بسیار
 خان مذکور مؤنث دو اسم و جمع
 در آن یکسان است و این آن لایه
 یقال فی خلیفہ خلیفہ و خلیفنا تہ الیها
 ابی خدان است

و رجل خلیفہ کفقد مرد احسن
 و امرأه خلیفہ زن گول کذاک
 امرأه خلیفہ بالتاویز و ام الخلیف
 کتقد و عذب سختی و سختی بزرگ
 (ن) خلیف القینص خلیفہ
 بیرون کرد کتہ از میان پیراهن
 پس دوخت آن را قینص خلیف
 نعت است از آن و خلیفہ خلیفہ
 با کسر بجای سے شد و کتہ باقی
 همه دوسه و خلیفہ پس سے امه
 خلیفہ لم الصائم خلوقا و خلوقه
 و خلیفہ با کسر بر سے گرفت و بن
 روزه دار و خلیف اللبن شغیر
 قدمه و بر سے غیر و کذاک خلیف
 الطعام و خلیف فلان تباہ شد
 نفس در آید بر کوه و خلیف فلان
 گرفت او را از پس سے و خلیف الله
 خلیفک یعنی بجای کم شده تو شود
 و خلیف بینه ستون استوار کرد
 در مواخانه و خلیف ابا ک شد
 پس پر یا سجا سے کتده و خلیف
 مکان بیه خلافت از صا ربه دون
 خیره و خلیف الکیه
 بعضیها بعضا خلیف از سخت
 گردید و خلیف ربه فی اهل
 خلافت خلیف شد بر آنسا و
 خلیف الثوب یکو کرد وسط کتہ
 با سراسر و خلیف اهل خلیف
 آب بر کشید بر اس اهل و خلیف
 التیید تباہ گشت و خلیف
 عن اخصاب تخلف نمود از باران
 و خلیف لان خلافت و خلوقا
 کساره و صدور احسن خلیف و

خالفة نعت است از آن و خلیف
 عن خلق ابیه عوسه در گرفت
 و خلیف فلان فی اهل عیله
 خدان گردید در اهل محله و نیز خلیف
 خلیف بودن از پاک پیس که عرض
 خدان و مانند پدر و مادر و برادر و
 بعد می بلی یقال خلیف الله طلیک یعنی
 خدا خلیف پر پر یا خلیف هر کم شده
 تر شود و کذاک خلیف الله طلیک خلیف
 و خلیف الله طلیک بخیر و خلیف بودن از
 پاک پیس که عرض دارو بیستی
 بالام یقال خلیف الله لک یا بعد
 علی رواست در مال و مانند آن می
 مضیع آن الا بفتح و نسبت آید
 رس خلیف البعیر میل کرد شتر
 کبرانه و خلیف الشافه است
 گشت شتر ماده و نیز خلیف جیره
 دست شدن و حمل گردیدن و بر یک
 چپ زور و او رفتن
 و خلیف کمن شتر که از نه سالی
 در گذشته باشد خلیف و نیز
 خلیف مؤنث
 و خلیف ناقه کراستن نماید و بنا
 و خلیف فتم الصائم بر سے سخت
 و بن روزه دار و خلیف التوب
 یکو کرد وسط کتہ با سراسر و خلیف
 ربه فی اهل خلافت خلیف تیر
 انا و خلیف لاهل آب بر
 بر اس اهل و خلیف الوعد نعت و
 کمر و آزا و خلیف دلان و موه خلیف
 یافت او را و خلیف الصوم یعنی
 باران نیار و نده و خلیف فلان
 لینیف رفت از خدان پیس

<p>خلاق، کتاب نوعی از خوشبوار (خلاق) علم است بر فرد و صمان کہ آب باران در انما گر آید (خلوق) مصبور خلاق کہ نوعی از خوش برے است (خلق) کامیر سزاوار و تمام خلقت و زخمیر (خلیقة) کسبیت طبیعت و فرے و مردم خلایق جمع وہبام و جاہ ہمیں کہ کندہ باشند و موصی است بجہاز و آبی است میان کمر و بیامہ وزن جہاز بن مفاص کہ محدثہ بروہ بدو صحابۃ خلیقہ ابیر در ان اثر باران است و احوال خلیقہ اسے ذات مہر و خلق (خالق) نو بیرون آورندہ برخال سابقہ از صفات باری تعالی است صانع اویہ و مانند آن (خالقہا) در قول بسیدہ و الارض تخرسہما دارا سیا تہمت (خالق) بالتمیک کہتہ نہ کرو موت در ان کجاں است خلاقان ببعض جمع و خلیق کزیر مصغر یقال لخلقہ خلق صغیرہ بلاہاء الانہاء لالتق تعفیر الصفات کفیف فی امواتہ تصف و بہ شکلی و بی شکلی (خلقہ) حرکتہ ابر مستوی و با بار و صحابۃ خلیقہ) کفر حہ ابر کہ در ان بار بار ان باغہ (خلق) کسر زن و تقابین سبتہ فرج (حلاق) کسا ب بہرہ از خمیر یقال لاخلاق کہ فی الاخرۃ</p>	<p>در نسبت خود پرشش و دینز خلاف و مخالفۃ خلاف کردن (اخلف) نقیض اتفق و اخلف فلانا خلیفہ نون گر ویدہ و اخلف الی الخلاء یعنی شکم رفت اورا و اخلف صحابہ در کیں بودہ در نسبت مع پیش ز نش رفت (مخلف) آب کش (اخلف) لاہلیم آب بر کشیدہ برای اہل و استخلف فلانا خلیفہ کردان را بجای خود (خلق) بافتح تقدیر پیش از ہریدن وہوم و یقال خلق اللہ و هو الاصل مصدر و آفرینش (خلقہ) ماکسہ آفرینش (خلق) باضم و بضمین خوشے و جمع و موت و دین اخلاق جمع خلقہ باضم و خلوقہ و خلاقہ است و نرمی و تابانی (خلق) بالتمیک کہتہ نہ کرو موت در ان کجاں است خلاقان ببعض جمع و خلیق کزیر مصغر یقال لخلقہ خلق صغیرہ بلاہاء الانہاء لالتق تعفیر الصفات کفیف فی امواتہ تصف و بہ شکلی و بی شکلی (خلقہ) حرکتہ ابر مستوی و با بار و صحابۃ خلیقہ) کفر حہ ابر کہ در ان بار بار ان باغہ (خلق) کسر زن و تقابین سبتہ فرج (حلاق) کسا ب بہرہ از خمیر یقال لاخلاق کہ فی الاخرۃ</p>	<p>بجای آن جریگز دیگر رفت ہر اخلف البساتین خلف ہیروں آمدہ و آن برگی ست کہ بعد برگی اول بر آید در تابستان و اخلف من البعیر بگردانید عقب را از و یک خصیہ و یقال لہ اذا اصاب عقبہ تیل فلیتیر بجای و اخلف فلانا مرۃ و الی جلفہ و اخلف اللہ علیک رو کندہ غم سیری تر رفتے ترا و یقال لیزہک لما یفان من منہ کلاب الام اخلف علیک کذا خیرا و لیزہک کہ ما یفاض منہ اخلف اللہ لک و کلیک و اخلف الطایر پر ابرو مرغ بعد پر اول و اخلف الغلام بجزاب و سیرن رسیدہ کوک و اخلف اللذذ و فلانا ضیف مردانہ فلان را و نیز اخلاف برگردیدن مزہ و بوسے شیر و طعام و دست بشیر بردن تا بر کشد و جفت شدن محل بناقہ بار دیگر حرم آسین نقود از بار نخستین (خلف فلانا) خلیفہ گردانید خون را بجای خود و سپس انداخت فلان را و خلف بناقتہ بست یک سر پستان تا قدر را و خلقوا اتقا کھوین گز انھند پس بخت و خلفتہ) پس مانداز دوسے و مخالف) انگہ بر پایے چپ زور و پرور رضق گویا بر یک پسو معدود (خالق الی مویخ) اخسار از م گرفت اورا و هو مخالف فلانہ اسے رود و نزدیک فلوہ</p>
--	--	---

پوشاننده و هر بطاقت که نیامد شمشیر را
 پوشانند در دود که بر پشت
 سر با سه برگشته کمان باشد و
 بر پوست یا نقش و نگار خلیل قا
 خلیل مع اخلة جمع الجمع
 و مصادقت و موافقت يقال انه
 لكريم الخلة و دوست يستوفيه
 المذكرة الموثق والواحد والجمع
 (خلة) باضم و رخت است مانند
 در ستگاه عربی و با سه بر باری
 و علف شربین يقال له خلة جزا لابل
 والمخمس فآهتها بعد خلی
 و ابل خلیة) منسوب است با
 هر زمین که در آن گیاه تنخ و شور فزه
 باشد خلیل که جمع و وزن
 دوست و دوستی بے فصل و یافت
 میگویند میان پارسایان ندان خلیل
 سخن بجمع
 (خلیل) محرک کثرت در میان
 پیچیده خند و محزبهاست با را از
 ابرو نباهنی که در نهدک مردم و
 انتشار و پراگندگی در راس
 (خلیل) کعبه انچه در میان
 و نداننا ماند از طعام خلة با کسر
 یکے و دهو خلیلکم او در میان
 آنها است
 (خللال) کسا ب غوره خرما
 خلاله یکے
 (خلالة) شفته دوستی
 (خلال) کتاب انچه در آن
 سوراخ کنند اخلة نبع و میل
 و ندان که در جیب که در زبان شتر
 بجه کعبه تافیر نکند و جیب یا آهن

که جدا از دو کناره جاده را بهم بریدن
 و در زند تا از باد نه پرود و انچه در میان
 و نداننا ماند از طعام و مخرج باران
 از ابرو در میان و بلخ يقال هو خلاص
 یعنی او در میان آنهاست و
 خلال الدار گرد اگر در حدود خانه
 و ما بین بیوت خانه و ذوالخلال
 لقب ابو بکر صدیق رضی الله عنه
 لانه تصدق بجميع ماله و خلیل
 گناه خلیل از و محمد خلالی
 بن احمد محدث است
 (خلال) کفراب هر انچه خارج
 شده شیرین سائرش گرداند و رطب
 در میان شامه خرابین
 (خلالة) کثامه انچه در میان
 و نداننا ماند از طعام يقال فلان
 باکل خلالة و هو مثل را انچه از
 میان انگشتان بیرون آید و رطب
 در میان شامه خرابین
 (خلال) کشفه از سر که فرد سن
 ابراهیم بن عثمان خلالی
 کشفه است
 (خلولة) دوستی
 (خلیل) کامیر دوست اخلا و خلا
 باضم جمع و صادق و دوست خاص
 خلیلة مؤمن خلیلان و خلال جمع خلیل
 سعید بن زید بن عمرو بن نفیل
 رضی الله عنه و نام شهر ابراهیم خلیل
 علیه السلام خلیلین منسوب
 است با و سوراخ نافذ کرده در
 محفل انجم و در خلیل خلیل
 در درویش مجلس خلیلة مؤمن
 و خلیلک دل تو منی تو و

خلیل بن احمد نفوی لغوی
 شاعر بوده و ذو خلیل یکے
 از ملوک میسر است
 (خلیلان) بضم النون معنی بوده
 (عسکر خا) لشکر پیشان و مشران
 (احل) محتاج و (رجل اخل)
 مرد درویش مجلس
 (مخلول) سوراخ نافذ کرده و
 فیصل مخلول یعنی لاغر
 (مخلل) در بضم پ از برنج و
 و ثوب خلیل با سه بار یک
 (مخلال) که مداح با سه بر تن
 خلا خلیل جمع و معنی دوسه
 است با در سجان نزدیک سلطانیه
 و ثوب خلیلان با سه بار یک
 (حل الشی) سوراخ نافذ
 کرده در آن و (حل العصبان) خلا
 زبان شتر بجه شکامه بر بی در آن
 کرد تا شتر نهد و وحده بالترجم
 نیزه زد آنرا و (حل الکساء)
 و کناره کلیم را میل جوین یا زمین
 به دو دشت بریدن خود تا از باد نه پرود
 و (حل) محتاج خند و خاص شد
 فیض عمایقال عم فی دعایه و (حل)
 و حل الایبل چرا نید شتران را
 در علف شیرین
 (حل) اخل عمه خلا و خلولة
 لاغرد کم شد داشت و
 (رجل اخل) مرد درویش محتاج
 داررضی خلیلة زمین خندان که
 در آن گیاه تنخ شور فزه باشد و ابل
 خلیلة شتران چرند علف شیرین
 (أحلت الخلة) خول آورد

محل و نیز تباہ بار آورد از لغات آمده است
 است و **وَأَخْلُوا عِلْفَ شِيرِينَ** چرند شتران آناه و **وَأَخْلَ الْأَيْلِيَّ** چراند شتران را در علف شیرین و
أَخْلَى بِالشَّيْءِ بر او را در بود و **وَأَخْلَى بِالْمَكَانِ** و غیره فاشب شده از جا و گناشت آن راه و **وَأَخْلَى** الوالی **بِالتَّغْوِيرِ** اندک گردانید
 لشکر فخر راه و **وَأَخْلَى بِالرَّجُلِ** در ناکره هر دو و **وَأَخْلَى** مجنون متعجب شده و نیز **أَخْلَى** حاجت
 منه گردانیدن **يَقَالُ مَا أَخْلَىكَ اللَّهُ** **إِلَهُ مَا أَخْلَىكَ** و **مُحَلَّلٌ** کجاست لقب نفع بن
 خلیفه غنوسی شاعر **رَخَّلَ** خلل کرد و ندان را و
 سر که ساخت و **وَأَخْلَى الْعَصِيدُ** سر که گردید و **وَأَخْلَى** الخمر سر که گردانید می را لازم است و
 متعدی و **رَخَّلَ فُلَانٌ فِي دُعَايِهِ** اے خص و **وَأَخْلَى** البسند طره خرم را در آفتاب
 بناوه و سر که بر او پاشیده در خم کرد و **وَأَخْلَى أَصَابِعَهُ** انگشتان
 در میان کج گرد آورد و بوقت روضه تا آب در او رسد و **وَأَخْلَى** الخبثه انگشتان در میان محاسن که بهیست
 رسانیدن آب و **وَأَخْلَى** الکساء یعنی **أَخْلَى** الکساء است و نیز **وَأَخْلَى** الخبثه ترش و تباہ خصی می در جز آن شراب
وَأَخْلَى هم در دور میان آناه و **وَأَخْلَى** الشیء سپری شده و **وَأَخْلَى** الخبثه کے باغ مخصوص

بارید باران و **وَأَخْلَى الْقَوْمَ** در آمد در حراتی قوم و **وَأَخْلَى** الوطْبُ سبت رطب را در میان
 شامنا و **وَأَخْلَى** سورخ تا فذ کرد و در آن به **وَأَخْلَى** بالزنجیر آن را پیای پیایه و نیز **وَأَخْلَى** خلل
 کرد و در دندان انگشتان در میان کج گردید و در روضه
وَأَخْلَى و **وَأَخْلَى** بفتح وستی گردید با هم بقال خماله
وَأَخْلَى با هم وستی کردند **وَأَخْلَى** سخت تشنه و **وَأَخْلَى**
وَأَخْلَى رود ویش محتاج و **وَأَخْلَى** کار سست و تباہ
وَأَخْلَى شتران چرند علف شیرین
وَأَخْلَى الایلی و **وَأَخْلَى** شتران در علف شیرین و **وَأَخْلَى** الخمر
 گردانید در آن سیزه و در دست بوی و **وَأَخْلَى** لایقه
 حاجت رسد **وَأَخْلَى** الخبثه **وَأَخْلَى** الخبثه
 انگشتان در میان محاسن که بهیست رسانیدن آب و **وَأَخْلَى**
 الکساء یعنی **أَخْلَى** الکساء است و نیز **وَأَخْلَى** الخبثه
 ترش و تباہ خصی می در جز آن شراب **وَأَخْلَى** هم در دور
 میان آناه و **وَأَخْلَى** الشیء سپری شده و **وَأَخْلَى** الخبثه
 کے باغ مخصوص

أَخْلَامٌ وَخُلْمٌ وَجَمْعُ **دَائِلٌ خِلْمَةٌ** با کسر شتران چرند
 و خالو یک مستوی **رَخْلَةٌ تَخْلِيَانَا** برگزیدان را
أَخْلَامُهُ مَحَالِمَةٌ دوستی کرد با کسی
دَأْخِلْمَةٌ برگزیدان را
خَلٌّ م س خلامیت شتران با چهار
 شب چراند با او یا شامگاه آن با دن
 با اتفاق بر یک و در دورین وقت
 گردید **رَعِيْتُ حُلْمًا** هم
خَلٌّ و **رَخْلَةٌ** با بفتح تنائی و خلو
وَأَخْلَى با کسر خالی و تشنه منفرد
 و منه الحدیث **إِذَا كُنْتَ أَمَامًا** او
خَلَّوْا مرد قایغ و برمی **يَقَالُ** **أَنَا خَلٌّ**
 من کذا ای بری منه **خَلٌّ** و نیز **خَلٌّ**
 هر نوع **أَخْلَامٌ** جمع
رَخْلَةٌ حرف استثنای است یعنی
 جزو بر همه مابعد خود را نصب
 کند فعل باشد
رَخَّلَ و **رَخَّلَ** بالفتح و **رَخَّلَ** آب دست
 جاس و جاس خالی و **وَأَخْلَى**
رَخَّلَ لِحْيَاكَ یعنی تنها بودن
 دور خانه نگاه میان تراست حیا
 ترا از مردم جداست که نقاب
 حیا بر روی نیسگی زد مگر در موافق
 خصمان و معارضه انانای
 جنس دور خانه خالی جداست حاجت
 نمی افتد بفریب فی ذم مخالفان
 و **وَأَخْلَى** خلاء نیست در آن
 احدی و **يَقَالُ** **أَنَا مِنْكَ خَلٌّ** یعنی
 بری ام لایقی و لایق جمع لانه
 مصلحت
رَخَّلَ و **رَخَّلَ** کسایه یعنی است از

عجیب از آن بطن است مالک بن
 عبد الله بن سید خلای و فی المثل
 انما منہ فالبحر بن خلایة باکفایح
 بن خلایة یعنی من از در سے بی نام
 دیگر است در ف ل ح
 (خالی) مرد کے زر
 شوہر اخلا و جمع
 (قرن خالیہ) قرن سے گزشتہ
 رختی (کفنی مرد خالی) از خود فرغ
 و بیسی خلیب د مژگ خلیتوت و
 خلیب جمع مد و د بے زن و
 خند زخمی کہ سے غسل مند و
 خم مانده می بچل با از چوب گردنت
 تھی گردنت از چوب گردن در آن غسل
 مند و اسفل درخت کہ خج ماند
 رخلیة کفنیہ تا کہ زانوش
 کشاده رہد کہ با ستم دکانیہ از
 طلاق یقال انت خلیة کشتی
 بزرگ و کشتی کہ بدوں را اندن
 طحاں رداں باشد و کشتی کہ
 تاج و سے زورق خرد بود خلیایا
 جمع مد و نماند ز طبر کہ در سے غسل
 مند و خم مانده سے از گل یا از چوب
 دروں تھی بر سے غسل ماندن ز بزرگ
 و اسفل درخت کہ خج ماند و تا کہ
 گزشتہ شد کہ سے دشمن او اتقی
 عطفت علی ولید و خلّت من ولیدها
 فتستد ز بغیرہ ولا ترضعہ بل تعطف
 علی حوا رستد زیدہ من غیر ارضاع
 او علی تجم و ہی غریزہ فیجوز لدها
 من لختها فیصل لخت اخری تخلی
 فی التلبای تفریح اونا قة اونا قای
 اولک فیلطن علی احد فیدان دن

علیه فی رضع الوالد من واحد تخلی
 اهل انبت بما اتقی ای تفریح
 ر خلای لک کان خلوا و خلای
 خالی شد با سے و خلای در جاسے
 خالی اتا ذکر کے بوسے در اومت
 وزان بچے کند و گزشت در رفت و فرستاده
 شد و خلای مکاتہ یعنی مرد و
 گزشت و فو لہو ان فعل کذا و خلایا
 لای ای عذرت و سقطت الذم
 و خلای علی تعین الطعام
 اقتصر زر بر بعض لغو و خلایہ
 یہ و استرجعوا و خلایا و خلویة
 یا آمد با سے در خلای و خلایا
 عن الاضداد منہ تیرمی کہ از راه
 و خلای عن السی فرستاد آرا
 و خلایہ ریش خند کرد و
 و جاؤی خلویہ ای خلویہ
 منہ ای خالین منہ
 راخلی لک کان خالی شد جاسے
 خلای خالی مرد آن را در خالی یافت
 من را و و اخلی در جاسے خالی بے
 مزاحم فتا و و خلای و یبہ خلوت
 کرد با سے و خلای معہ یعنی خالی
 یافت ہر دورا و نیز اخلای و تھی
 شدن شکم از طعام یقال اخلت من
 الطعام ای خلوت عنہ
 رخلی الامم گزشت کار را
 و خلی مسیله رہا کرد اور اخصی
 عمل بی در فی المثل عند خلوی فی ید یبہ
 ای نہ مع عبودتہ غنی بقرب فی
 المال بملک من لایستأهلہ و خلوت
 عنہ فارغ و خالی شد از سے
 رخلی منہ و عنہ گزشت آن را

و خالی شد از من
 (خلایة) گزشت آن را
 (استخلی المكان) خالی شد جاسے
 و استخلی المسک خلوت
 خواست با پادشاہ
 خلی می (خلی) با فقری و تر
 خلای یکے دہر ترہ بر کند و خلای جمع
 (مخلی) با کسر و اس علف درد
 (مخلا ق) با کسر زہ دان و علف
 دن و توبرہ
 رض اخلی الخلی خلیل
 در و در بر کند گیاہ تر را و خالی
 نعت است از آن و خلی الماشیة
 برید بر کند بر اسے مویشی علف راہ
 و خلی لفرس نکام در دہن اسب
 انداخت و خلی الجام
 بیرون کرد نکام از دہن اسب و
 حل القیدر ہیمہ زبردیک بنا و
 در دیک گوشت انداخت و خلی
 الشعیث فی المخلای کر آورد
 جورا در توبرہ
 راخلی اللہ الماشیة بر بیانید
 علف را بر اسے مویشی و اخلت
 الارض علف ناک شد زمین
 (خالای) بر زمین انداخت اورا
 زویپ کرد با سے
 (مختلی) شیر و مختلون
 گیاہ در دندکان
 راخلی اللی در و در بر کند
 گیاہ تر را و نیز اخلای بریدن
 بشیر
 راخلی الخلی در و در شد
 گیاہ تر

زده تا آنکه از هر کس که پرسیده شدی که
 ترا نیزه کرد گفتی ذوالخمار
 (خَمِير) کابره مشهور است و مایه
 نخیله چابره منده و یقال عندی خَمِير
 خَمِيرِ اَي بَانْتِ اَبِ حَمِيرِ
 محمد ذکوی و محمد بن
 خَمِيرِ خَوَارِزْمِي بِشهرِ مَسْمُومِ
 صَاعِدِ بْنِ مَنصُورِ بْنِ خَمِيرِ
 محمد بن
 (خَمِير) کز بر آبی است باله
 حمده و خَمِيرِ بْنِ رِيَادِ خَمِيرِ
 رَجَبِي دِيذِ بَدِي خَمِيرِ
 مَرْدَانِي و بُو خَمِيرِ بَر مَالِکِ
 تَابِي سِت + و خ ر جة بن خَمِيرِ
 مذکور است در ج م ر
 (خَمِير) مَعْرُوفِ تَابِي
 سبب سبب
 (با خَمِير) سَلَمِي دِي سِت
 از ابي کوفه در سن قبل از ابراهيم
 ابن عبد الله بن حسن بن علی بن ابی
 طالب صدرت از آن حمده
 (خَمِير) کسبت و م
 (خَمِير) کتبه از عدو بنان است
 محمد بن کتبه از عدو است و در حمده
 فَاذْ خَمِيرِ بِرُودِ رُو خَمِيرِ سِتِ اَن تَلَمَحَتْ
 حَسَبَاتِ عَمِيهِ و سَلَمِ رَا خَدَمَاتِ كَرَمِ
 (خَمِير) کسب و م
 (خَمِير) چون مضرب و مهره
 است سینه که از او بآید در میان
 آن نکان باشد مانند خَمِيرِ فَرَا
 (خَمِير) خَمِيرِ خَمِيرِ اَبِ حَمِيرِ
 نمان گروید
 (خَمِير) پیمان گروید و (خَمِير) نَه

الارض عنی و سیتی و عسلی
 پوشید او را زمین از سن + و
 (خَمِير) و لَانَا اَسْمٰی عَمَّا كَرَدْنَا رَا
 یا مالک گروانید او را بر آن چیز +
 وَاخْمَرِ الشَّيْخِ كَمَا اسْتَشْتَرَا بِاَدْوَانِ
 ماندن راه و (خَمِير) الْأَمْرُ دَرُورِ
 گرفت کله را و (خَمِير) الْعَجَائِنِ نَمِيرِ
 کردن راه و (خَمِير) الْأَرْضِ
 بسیار خمیر شد زمین + و نیز (خَمِير) اَخْمَارِ
 پوشا شدن و پنهان کردن و کینه و
 گرویدن و داخل شدن
 (خَمِير) کجوت می گز
 (خَمِير) کمنظر سید سرراز
 گوسیند و سب
 (خَمِير) مایه کردن و خمیر و
 که خستن زود عمل و مانند آنرا تا خمیر
 شود و پوشانیدن چیز می یقال خَمِيرُ
 و جبهه و خَمِيرِ اَنَاءِ
 (خَمِير) بِالْخَمَارِ سَجْمِ بَرَشْمِيدِ
 (خَمِير) مَقِيمِ كَرِيمِ و بِوَسِيئَةِ
 در خانه بودن و آن شب و قرار داده
 فروختن و نزدیک شدن با یکدیگر و
 آمیختن بهر و نمان شدن و مندیقال
 للقبع خامیری اقم عامر یعنی بنیان
 شو و كذلك خامیری حصا جراتك
 ما تخاذر قال مجد دالدين هكذا
 و جلده و الوجه خامر يحدف الياء
 او حاضرین باشانها و كلا المشلين
 يعني للذي يتناع من كل تني جئنا
 (خَمِير) نَمِيرِ شَدِ و نَمِيرِ كَرُورِ
 بر آمد آورد ریشته + و (خَمِير) ت
 بِالْخَمَارِ سَجْمِ بَرَشْمِيدِ و نَمِيرِ اَخْمَارِ
 رسیده شدن می و جوش زدن آن

و شَمِيرِ حَمِيرِ نَمِيرِ شَرَابِ نَوَارِ
 (خَمِير) بِبَدَلِ كَرَفَتِ اَدْوَانِ
 (خَمِير) زِدْ خَمِيرِ بِمَقَابِلِ مَرَقِ سَبَاغِ سَبْرِ
 شده است که از روغن صاف کرده با
 نعت همی است
 (خَمِير) نَمِيرِ خَمِيرِ نَمِيرِ نَمِيرِ
 و خمس نسوة التذکیر بالهاء و یقال
 عندی خمس مراهم و عندی خمسة
 الذمهم و تقول هذه الخمسة الذمهم
 بالنصب وان شئت رفعت الذمهم و
 تجر بهم جهری لنعيت وكذلك الما العشرة
 و تقول في المونث عندی خمس
 الفدور
 (خَمِير) بِالْكَسْرِ نَمِيرِ اَزْآبِ وَاذِنِ
 شتر و آن چنان باشد که سه روز چرانند
 و روز چهارم آب دهد و نام مردی و
 باوشاسی بود بهمن و نعت از بردم
 و نام کسی است که این برد او را بر
 و سه ساخته شده فلوات خَمِيرِ
 داشت که آبش چنان رود بود که آب
 پافتن ستمها روز چهارم باشد و
 روز می که در آن آب نوشیده اند
 (خَمِير) بِالضَمِّ و بِضَمِّ نَمِيرِ نَمِيرِ
 دجا و (خَمِير) اَسْمِ و (خَمِير) اَسْمِ
 آمدن پنج پنج
 (خَمِير) كَرُورِ كَرُورِ كَرُورِ
 و گویند غلام سدا سی و سها منی بر آن
 حبت که هرگاه بشش و جب رسید
 پس در جل است نه غلام
 (خَمِير) سَمِيرِ كَبْرَاكَا رَمُورِ فَمِيرِ
 مرضعی است
 (خَمِير) بِبَدَلِ نَمِيرِ نَمِيرِ نَمِيرِ
 بیا کز لک

در ایل خواص، شتران که زوبت
 آب آماره در چهارم بعد سوز باشد
 هَمَا فِي بُرْدَةِ اخْتِطَابِ، یعنی
 نزدیک یک دیگر و مجتمع و با هم
 دوست اند یا فصل برد و یک است که
 ازاں با هم تشابه میشوند گویا در
 یک جا اند و یَضْرِبُ اخْتِطَابًا
 لِامْتِدَائِهِ یعنی بیکدیگر در آمد
 و زوبت در حق کسی گویند که مقصودش
 غیر اظهار است و لِأَنَّ الرَّجُلَ إِذَا
 ارَادَ سَفَرًا بَعِيدًا عَادَ بِالْمَاءِ الشَّرِيبِ
 نَسَامَةً وَضَرَبَ بَيْنَ يَدَيْهِ اِسْمًا
 اخْتِطَابًا لِأَجْلِ سِدَائِهِ تَقِي اِبْلَهُ
 مِنَ الْخَيْسِ إِلَى التَّدْيِ
 (خَمِيصٌ) کاسیر است که در آن جهت
 که پنج رکن دارد و مقدره قلب سینه
 میرساند و از اعلام است و هوام
 الخَوِيصِ رُزْخِ شَبَا اخْتِطَابِ
 و اخْتِطَابِ جَمْعٌ و تَوَكُّبٌ خَمِيصِ
 جَارِيخٌ مَرْمِي وَكَذَلِكَ رُفْعٌ خَمِيصِ
 و ما ادهری ای خَمِيصِ التَّاسِ
 هُوَ بَيْنَ اَزْكَامِ جَمَاعَتِ رُومِ هِست
 و خَمِيصِ خَزِي و ابن خَمِيصِ
 مَوْصِيْلِي مَدَنِيَانِ
 (تَوَكُّبٌ مَخْمُوسٌ) جَارِيخٌ گَزِي
 رُفْعٌ مَخْمُوسٌ كَذَلِكَ رُزْخِ و خَبْلٌ
 مَخْمُوسٌ رَسْمٌ بَخْمٌ
 (ن) خَمِيصٌ خَمِيصًا، عَرَفْتُ
 بَخْمٌ يَكُنِي اَنَا
 (عَنْ) خَمِيصَهُنَّ، بَخْمٌ اَنَا گَزِي
 يَأْخُذُ شَاغِلٌ شَدِيدٌ بَخْمٌ گَزِي اَنَا بَا
 (اَخْتِطَابٌ) بَخْمٌ شَدِيدٌ و اَخْتِطَابٌ
 الْوَجَلُ عَادَةُ شَرَانِ نَسِ

گردید مرد
 (خَمِيصٌ) کفلم بَخْمٌ گَزِي
 (خَمِيصَةٌ) کفلم مَسْمُومَةٌ است
 از مسائل فرائض که در آن پنج
 صحابی اختلاف کرده اند علی و عثمان
 بن سعید و زید و ابن عباس رضی
 الله عنهم در همین امر درخت دجیر
 (خَمِيصَةٌ تَحْمِيصًا) بَخْمٌ گَزِي
 گردانید آنرا
 بَخْمٌ مَشْرُوعٌ تَحْمِيصًا، کثرت خواهی که
 که ازاں ش معلوم واجب نباید
 یا آن کم از دیت است چون بریدن
 دست و گوش و مانند آن
 خَمِيصَاتٌ جَمْعٌ
 (خَامِيصَةٌ) کصاحب آب را به خود
 خَوَامِيصٌ جَمْعٌ
 (أَبُو الخَامُوشِ) مرگ است
 از بی غیر
 (خَمُوشٌ) کصبور پشه لانه نمیش اوج
 (ن) خَمِيصٌ، خَمِيصٌ وَجَمْعُهُ خَمِيصَاتٌ وَ
 خَمُوشًا غَرَابَةٌ رُومِ اَوْرَا بَخْمٌ
 بَخْمِيصٌ زَوْنٌ و طَبَاخٌ زَوْنٌ و
 بَرِيْدٌ مَعْرُوفِي
 بَخْمٌ مَشْرُوعٌ كَفَضْفَرٌ مَرْدٌ
 بَخْمٌ و نَاكِسٌ
 بَخْمٌ مَصْرٌ (خَمِيصَةٌ) بِالْفَتْحِ عَرَسٌ لِي ذَرِيْنِ
 مَوَاكِدٌ و حُرُودٌ مَوَلِي
 (رَجُلٌ خَمِيصَانٌ) بِالضَّمِّ و بَخْمِيصٌ
 مَرْدٌ بَارِيكٌ عَظْمٌ و عَرَسٌ خَمِيصَانَةٌ
 مَوْتٌ خَمِيصٌ جَمْعٌ و نِيْسَرٌ
 خَمِيصَانٌ بِالضَّمِّ مَرْدٌ بَارِيكٌ اَخْمَصٌ
 بَخْمِيصِ الخَمِيصِي، کاسیر بَارِيكٌ
 عَمَّ خَمِيصُهُ خَمِيصِي جَمْعٌ
 غیر خوش بود شیر کرمی بنق و

(خَمِيصَةٌ) کفیه کلم سیاه بَخْمٌ
 بَرُوْدٌ مَرْدٌ خَمِيصِي جَمْعٌ و اَبُو
 خَمِيصَةَ عَبْدِ اللهِ بْنِ كَيْسٍ وَ
 اَحْمَدُ بْنُ خَمِيصَةَ
 مُحَمَّدٌ تَنَزَّاهُ وَاَلَيْكِي خَمِيصَةَ مَعْبُدِي
 عَتَادٌ صَحَابِي است یا آن بَخْمٌ
 مَجْمُوعٌ و مَالِي مَعْمُورٌ است
 (خَامِيصٌ) کصاحب بَارِيكٌ سَلْمٌ
 (اَخْمَصٌ) کاحمد بَارِيكِي کف پاست
 بَزْمِي زَسَدٌ رُكْنٌ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ
 كَخَمِيصَانِ الْاَخْمَصِيَانِ
 خَمِيصٌ، کمنزل نام را بی
 (خَمِيصَةٌ) عَرَسٌ لِي
 (ن) خَمِيصٌ الْجَرْحُ خَمُوصًا
 فَرِيْدٌ نَشِيْتٌ اِمَامٌ جِرَاحَتٌ
 خَمِيصَةٌ الْجَوْعُ خَمِيصًا و خَمِيصَةٌ
 بَارِيكٌ كَرْدٌ اَوْرَا گَرَسٌ لِي و خَمِيصٌ
 الْبَطْنُ بَرَسٌ عَرَكَةٌ دَرِيْمِي تَمِي
 شَدِيدٌ عَظْمٌ
 (لِخَامِصٍ عَنِّي) بَرُوْدٌ شَدِيدٌ اَزْ اَزْ اَزْ
 بَرِيكِي سُوْگَرِيْدِي و خَمِيصٌ عَنِّي خَمِيصَةٌ
 عَلَيَّ اَلَا مَرِيْمٌ حَقٌّ اَوْرَا بَخْمٌ
 خَمِيصٌ اللَّيْلُ تَمَكٌ شَدِيدٌ بَارِيكِي
 شَدِيدٌ بَرِيكِي سَمٌ
 (خَمِيصٌ الْجَرْحُ) فَرُوْدٌ شَدِيدٌ
 اِمَامٌ جِرَاحَتٌ
 بَخْمٌ طَرِيْقَةٌ (بَخْمٌ) بَخْمٌ تَرِيْمٌ و بَرِيكِي
 مَرْدٌ تَمَكِي گَزِي بَخْمٌ و بَخْمٌ اَزْ بَرِيكِي
 و بَارِيكِي اَزْ بَرُوْدِيْتِ و دَرِيْمِي هِست
 اَنَدُكُنَا رُوْدِي خَمِيصَةٌ است کَشْتَدِي
 و بَرُوْدِي خَمِيصِي غَارٌ مِيوِي پَرُوْدِي
 نَوْمٌ اَزْ سَارُوْمٌ و اَلَنْ خَمِيصَةٌ
 غَيْرٌ خَمِيصٌ بَرُوْدِي سَمِي کَرْمِي بَخْمٌ و

<p>سب گرفته باشین خ ح ط کذات لیهما</p>	<p>قَطَطَ الفحل با یک کرد فعل بد</p>	<p>سب گرفته باشین خ ح ط کذات لیهما</p>
<p>(خَمَانِ) کنجراتی دوست خاص</p>	<p>قَطَطَ الخضر مع زودیا</p>	<p>(خَطَطَة) با لفتح بوسه و بیوک بوسه</p>
<p>(خَمِيل) کامیر طعام نرم و ابرابره</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>و هامهاسه تحمل داز: علام است</p>	<p>است لفظاً و معنی</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>(خَمِيْلَة) کسفینه امین شب و</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>آن یک رویاننده نبات باسد در یک</p>	<p>(خَمِيْلَة) کسفینه امین شب و</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>درخت ناک و پا در تحمل خواب دار</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>
<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>	<p>خ م ط (مَاءٌ خَطِيْبٌ) ماؤ خجیریز</p>

خ و ز (خوز) بالفتح و شمن و حش
والفعل من نصر

را در باشد و نیز زدن و کج
کردن و گرفتن و خاک پاشیدن

خجانی بن حمیر و نیم روز بسیار
گرم یقال لم یزده خوصا و اذا یبطل

خوز) بالضم روی است از مردم
و نام همه و در خورستان و وسکه

در آوردن و الفعل من نصر

فیهما التائیر منخا و صتا و قاسم

الخوز) بصبا است و نه با احمد بن
الحسن الخوزی و شیعی الخوزی

رخوش) بالضم معرفه و همی است
با سفاخ

بن ابی الخوصا و حمصی است
و انخوصت الخصلة) برک بیرون

است منرا یواهلون بن یزید الخوزی
رخوزان) معرفه و همی است

رخوش) سرب خوش خاری است
در شعرا مشی آمده

ای تقطروا ذنوبی
د انرضن خوصة) کمره ز زمین

با صبا و همی است بزه و همی است
بزلحه بیخ ر

رخوش) غاش خانه و متاع روی آن
خوشان مانند سرق است الا و سبط باشد

که در آن برگ ارطی و الاز و عرج
خوشان مانند سرق است الا و سبط باشد

رخوزیان) حسی است و همی است
منف

انما الطفت درقا و فیه حوصة
و یوکل

خوص) آغاز کرد با کرام کریا
بعد از آن با کرام شبان و حوص

رخا زبان) مذکور است در بفر
رخ و س (رخوس) بالضم مذوقه

رخاش) کغراب معرفه شهری
است بسجستان

النسیب فلانا) هو یا خدی پیری و
قدر و حوص ما اعطاک کبیر

رخوس کنیر و مشوح و مجد
و ابضعة هر چهار پیران مدیکر

رخوش الشیء) کم و اندک کردن
رخوش الشیء) کم و اندک کردن

تخویض آنراستن تاج بصفاخ را
تخویض ما اعطاک) بسنی

و پادشاه است لهم رسول الله
صلی الله علیه و سلم و لعن ائمتهم

رخاوش حنبیة عن کفراس
بمزد و در دشت پهورا از فرش

خوص ما اعطاک) است
خاوصه البسیم سعارند

العمر و دة و فند و امع
مشفت فاسلوا ثم ائندا و اقلوا و یوا

رخ و ص (خوص) محرکه فردا متن
خبر خانه بجاک و الفعل من سمع

اورا در بیج و و نیز حقا و صنه چشم
فرد خوا باندید نیز نگر سبتن بسوت چشم

یخیر قانا لهم یا صین بکی اللو و الاز
دن، خاس به خوشا عذر کرده و

رخوص) بالضم برک ستر یافته
باشد یا غیر یا سینه حوصة یکی

در جرم آفتاب باشد
دخا و ص) بمعنی محارمه است

بسه معرفت و خاس الفی کسند
در بی معالج گردید و خاس بالعهد

رخ و ص (خوص) بالفتح و همی است
برانه عمان و خوص النخل

موصنی است در لک و هم
رخوصة) بالفتح و انه مرورید

شکست پیا را و صان کرد
رخوین) در ستان شتران

دورفته باشد و الاخوص زید
بن عمرو) مشاعل فارس

موصنی است در لک و هم
رخوصة) بالفتح و انه مرورید

مایگان بجان بسوس آب و یکبار
را گردون تا از و حام نشود

خوصا) با گرم که چشم را بشکند
ادکر ما و جاه و و تک و پشته مند

سنت چخص) کسب شمشیر از زمین
نرم و از لک من سخت

دخوین) آنکه گوشت و پیوسته
پوید باشد از همی

زمین و گو سفند که یک چشم دس بسیار
باشد و دیگر سپیدام اسپ برقه

بخصوصه) آب که از دس
پایده و سوار تواند گذشت

رخ و ش (خوش) بالفتح و تیکاه و همی

اسد بن عمرو و اسپ توی

مخاض و مخا و ص جمع

چیز را + وَتَحَوَّتِ الشَّيْءُ كَمْ
 واندک کرد انید آن را منداویاخذ
 یعنی تحوکت
 خ و ق (حقوق) بالفتح ملقه گوشواره
 ندرین باشد خواه برین
 رُحُوق، بالضم پوست نزه اسپ که
 نزه دست سرد شده در آن باز کرد
 حوق بالتحریک فراخی و کربن
 حیوق بالکسر شهری است بجز
 معرب خیره
 رَا حُوق، کما حمد مردیک چشم و نام
 رود و از اعلام است + وَحُوقٌ
 لَحُوقٌ حلقه فراخ + و بغير الحوق
 یعنی کرکین
 رَحُوقًا، کول حذوق جمع - و مفاد
 حوقاء بیابان فراخ و کذاک پند
 حُوقًا - و ناقة حُوقاء یعنی کرکین
 حاق باق کما از نام کس است
 بجهت فراخی و آواز حرکت ذکر در نوح
 دن، حاقها در اندام زن ذکر فرد
 کرد تا آ از درد و حوق حقی گوشواره
 در گوش جاری کس
 آفاق رفت بر زمین
 رَحْوًا تا فراخ کرد انید آن را
 رَحْوًا به در شد از یک دیگر فراخ کرد
 رَحْوًا المفاصل کما فراخ کرد در میان
 و کذاک رَحْوًا المفاصل منخاقة
 نعت است از آن
 خ و ل رخال برادر مادر احوال و احولة
 و حوُل و حوُل و حوُل جمع و نشان
 خرد علم لشکر و نوبت از به دست
 و فعل سیاه از خراش + و حوَال
 مالی یعنی نیک شمد و تبار و نیکوئی است

دارنده مال است + و انا خال هذا
 العزیز یعنی من مالک بن اسپم
 خاله خواهر مادر و يقال لها ابنة
 خالة و لا يقال ابنة عمة
 رَحْوَلَةٌ، بالفتح آه براده و بدون لب
 و لام ده صحابیه اند و اذبح منهن
 خویله کجینه نبت حکیم و نبت تاجی
 نبت قیس و نبت ثعبته المجادله
 حوُلُجٌ، بالفتح منسوبان نیک
 تیار کننده مال حوُل محرکه جمع
 رَحْوَلٌ، محرکه بن کام نکام و عطا یا
 الهی از نعتها و بندگان و کنیزان
 و مانند آنها بیستوی فیہ الواحد
 و الجمع و الذکر و الانثی و نرد
 بعض غائل یک
 اوس بن خوئی، محرکه
 و قد لیکن و حوکی بن ابی خوئی
 و حوئی بن اوس صحابیانند
 رَحْوَلَةٌ، بالضم خویشی از جهت مادر
 يقال بینی و بینة حوَلَةٌ و يقال
 حال بین الحوَلَة -
 رَحْوَلَانٌ، کسب از معنی قسید
 است بین + و کحل الحوَلَانِ
 عصاره حنظل
 رَحْوَلٌ (مرد) بر معنی است
 و خائل (کصاحب نگاه دارنده
 چسبند و شبان) و هو خائل
 او نیک نعت کننده مال است
 ذهبوا الحول الحول رفتند
 برکننده و پریشان و با اسماں جدا
 اسماں جدا و بنیا علی الفتح
 رانة الخیل یعنی او منرا و از خیر
 مالی یعنی نیک شمد و تبار و نیکوئی است

دن اخال الملك حوَلًا و حنیالاً
 نیک نگاه دارنده و تیار در کردید
 و يقال فلانٌ یحول علی اهلها
 یوخی علیهم -
 رَجُلٌ مَحْمٌ حوُلٌ و کحسن و
 کرم فیما مرد کریم الا عام و کریم
 و کذاک رَجُلٌ مَحْمٌ
 یقیمها بدون ستم ستمل نشود
 احوال فیه غایب است الخیر
 لبر است دریافت در وقت تیرا
 و حوُل علی التصحیح حسداوند
 بسیار خال یعنی برادر مادر کردید
 و کذاک احوُل مجهولاً -
 رَحْوَلٌ، کمنه محدثی است نام
 شمیه سبطام بن قیس
 حوَلَهُ اللهُ المال و اد ملک کرد انید
 مال را بر سر
 تحول خال مال ساخت + و
 تحول فلان نعت فداں کرد و تیار
 داشت دست البعدیت کان الذی
 صلی الله علیه و سلم یحولنا بالحوَلَة
 ای یعمدنا و قبل تحولنا بمهله
 ای یطلبنا یقتطون فیها
 ناموعظة فاعظهم و لا یکتروا علیهم
 فحافرة السافرة - و تحول فیه خالاً
 من الخیر یقراست دیانت بر روی خیر و
 کذاک تحویل فیه خالاً من الخیر
 استحو لهم خدم و حشم خود
 ساخت آنها را و استحول فیهم
 نجال گرفت آنها را و خال خوانند
 و کذاک استحوال فیهم علی لاعلال
 خ و م رَحْمًا مکه، ترب قام جمع +
 دوا رخص خانه، زمین ناموافن

<p>د مشق و ابوقاضیها و الطیب فاذ بن عبدان الخویون (خوی) بانفتح مقصد (خویان شهری است بمین و جماعتی از محدثان است بدعالم حیوانی بن علقمه سفنج است نوری را آدمی خاوییه زمین خالی از ارض خود (من) خوت اللد افتاد و ویران شده و خوی خوی و خوا و پای بند برده گرسنگی و خوی الذند آتش نه داد آتش نه و خوت النجوم خیا بے باران شدند و خوی النبی و خوی خواییه بودم را (من س) خوت اللد و خوی خبا و خویا و خوا و خوییه خالی شد از اهل خود و خوت المواته خوی خوی و خوا و خوی شکم شد زمین بزارن سیم و کذا اذالم اکل عند الوالده آخری گرسنه شد و آخوی المال یعنی به نهایت فریبی رسد و آخوی الذند آتش نه داد آتش زده و آخوت النجوم بے باران شدند و آخوی ما عند فلان گرفت همه آنچه نزد فلان بود خوت النجوم بے باران شدند ستارها و نیزه بیل کردند بطروشیدن و طروب نمودند و خواها ساعت برای آن حریه را و کذا لثخوی و خوی المال به نهایت فریبی رسیدند شتران و گوسفندان</p>	<p>و نسبت به خافیه و خویته محو کرده خون جمع و يقال خانه العمد والاملت و نیز خون بانفتح ضعف دستی در بنیانی خویته تخویته بنیانت منسوب کرد او را و و خوت میته و خونه کم و اندک کرد آنرا و خونه تیمار داشتند را و خوت لکم کرد از آن دنیا روشت و خانه غلی و نار استی کرد با استخفافه غلن شمر و او را خ و و احق بانفتح گرسنگی و تلریک است و در بعد وادی فرخ و یوم خوی مرئی سدر است انخو لا ابا بصم زمین عالی و خوت غلنم از طعام میدرمان و و یوم خوی و یوم عربان است (خوا و) بالمد بوار غلویاں و چیز و نالی (خواییه) کسی به سبک روی سپارد و در حال سر میره درده باشد فرامی اندوزد بالان (خواییه) بانضم موضعی است در می (خوی) بانضم انگلیس (خوی) یعنی ثابت و زمین پست میان دو کوه و زمین نرم (خوییه) کفایت طعام ز چه بکشد آنگی که میان پستان و فرج جا پاید است خویا و بالمد کذا (خوی) کسی معرفت شهری است بافریجهان من البعد مؤن حسند بن عبدالله و اسماء بن الخلیل قاضی</p>	<p>باشندگان رن، خاسیت الأرض خومانان ناموافق شده زمین باشندگان را را حاکمه بر سه پایه و کنار هم پهارم استادن است خون (خون) بانفتح و غلی و نالی (خاف) و کان و صاحب و کان خان التجار تیم که کاروان سر بزرگ باشد رعصام بن خون بانضم واحمد بو خون محدثان اند (خوان) کتاب و کتاب هر چه برده طعام خوردن معرب خوان آخونه و خون جمع اناوین مثله (خواب) بعضی نوان است و بعضی انحدیث حتی لیت اهل الاحوال لیجمعون و روی الخون (خون) کشته او ماه ریح الاول بضم آخونه و خوت بانفتح و یضم جمع و تیره پیشه (خوکنه) کشته او در خاتن العین غیر ان حمت که بیا و و متور است خائنه الاعین و زوید و نگاه کردن بسوسه تا روایا و بدین بشک مصدر است بروزن قاعله (خویان) معرفت شهری است (ضیبن) بالکسر معرفت شهری است (دن) خانه خونا و حیانه و خانه و خانه و غلی و نار استی کرد با و نجل خاتن و حیانه و خون و خوان لغت است از آن دور دوم تا براسه مبالغه است مانند علامه</p>
---	--	---

